

سلام، آقا

(شهرزاد)



از همین نویسنده منتشر شد :

۱- باتشکی پیرمیشویم

۲- توبا

مرکز پخش دنیای کتاب

بها : ۱۸۰ ریال

شهرزاد

سلام، آقا

پیش گفتار

« با او به درازا کشیده است »

- این شب -

صد هزار سال گذشت

صد هزار شب بود

نه ...

دیروز بود

پیش از آن دانه بارانی که از فرق ستاره باران شد بر آن سنگ

دانه، شب شد

صدف شد بر تن مروارید

بعد از آن گرما از تن سوزان ما ،

آن سرما از تن بی جان شما

به هم آمدند بر سطح دریا

- من آن توفان و باران به هنگام را انکار نمیکنم

امشب

صد هزار سال است

با اندامی از نور

هر ظلمت شب که فرا میرسد بعد شب

از میان گلها

از میان درختان

از میان ما

که سر تا پای

در دود

در مه نشسته ایم - ساده لیکن با ناز
گذر میکنند

میگذرم از پناه پنجره

از بینائی گیاه

از ماتی شیشه

از سر بی هوا

از بند بند دیوار

با او به درازا کشیده است

[این شب]

صد برگ بر چهره‌ی شب

صد میوه بردیده‌ی شب

صد شعله بر شانه‌ی شب

صد هزار دانه برگ‌گرفته‌ی گیاه

نام شب را بگو، امشب

سراسر تکرار آینه شده‌ام در ظلمت

به هلهله‌ی کودک‌انم گوش فرا داده‌ای، آیا

بر روی بام

هزار آینه در آئینه شکسته است

هزار ستاره نوشیده است در تنگ آب

و

دست شسته است

در آسمان فرو ریخته بر چهره‌های خواب‌گونه‌مان

بر گونه‌های آب‌گونه‌مان

نام من

نام ما

شیری بودیم - سفید -

بر جام

برگیلاس
برتنک بلور ...
ازمد غافل مشوید
و از آن وزیدن
و از آن زیبایی
و از آن آتش
چه مخملی می آراست از آتش
برتن بودائی مان
- گل روبه خیر دارد -
باغ رو به مادر - در پرواز
- پرواز دو آشیانه
بسوی دو پرنده‌ی ساکن -
[شب به خیر]

کودکی عربان
در پناه نام زلال تو بسته لب
ستاره می شمرد
با او به تماشا می کشد

[این صبح]

من هستم
ما هستیم
هستیمان، کو
در پناه زلالی کودک
من روبه گل
از میان هزار دستان
هزار پایان وار
با صد هزار سینه می خزم -
هر کس به نوای ناله‌ی خویش گوش فرا داده است
میگوید

کو، کس که تکیه نداده است بردانه‌ی گندمی
بر قطره‌ی شب‌نمی

بر گذرگاه چشمه‌آیا
ماهی رو به دریا دارد - هنوز آیا
کو، کس که به خط‌گل پرواز نشود بر کندوی عسل

نام شب را بگو

کو، کس که ز نور زاده نشده است و به شب راه نبرد
بی آواز زنجیره‌ای...؟

بی پرنده‌ی شب کوری...؟
کو، کس که سنگ نشود بر کف کوه

اسبی سیاه بیابان را می‌چرخد
سنگ که می‌زند کودکان ظلمانی‌ام را در پناه نام تو در کنج باغ
من آیا

از زیارت گلها می‌آیم که بی ناله می‌گذرم
از میان شما

ای کاش می‌زد متان
کو، کس که ندیده است و نخوانده است نام تو را
در گرما گرم هوا
در سرما سرد زمین
بر برگ‌های بی‌درخت درختان خرما
کو، کس که ندیده است
- باران -

من آیا
باران نبودم که بر تن خویش باریدم
و خویش را از خود بزائیدم -

ای کاش می‌کشمتان
حریف
حیف بی‌شمار شاعر رفته‌ام از شب

بی شمار شاعرم امشب
 با گل برابرم
 بی آینه با خویش صد هزار برابرم امشب
 من خود شعرم - شاعر -
 نه اینکه عاشقم
 من خود عشقم عاشق
 با غمزه‌ی او
 از دور می‌آیم
 صد هزار شب است می‌آیم می‌آیم می‌آیم
 یکنفر کو که ندیدست می‌آیم
 خواهر،
 بین ما بود که گم شد
 گیسوانش بر باد رفت
 مادر غزلی
 یار قصیده‌ائی
 شمشیر پهلوانی
 برادر آینه‌ای
 ای وای برادرم امشب
 تن‌هاست. تن‌هاست
 میدانند آیا
 با او برادرم امشب
 تا انتهای زمین فرو می‌روم از بی‌تابی
 تمنائی نیست
 - فرمانی -
 نام شب را بگو
 صد هزار ساله دستی که بر افراشته بودیم
 ندیدیم هرگز -
 برگردی خسته‌مان شب شکسته است
 صد هزار سال ما نبودیم - هرگز!؟
 ای کاش می‌بردمتان

نام شب را بگو

کو، کس که سر نتهاده است بر سر و سینه‌ی ما

ونبرده است از زیر سایه‌ها مان

میوه‌ها مان

خانه‌ها مان

سایه‌ها مان

و نوشیده است آب‌ها

شراب‌ها

از دلوهای سیاه‌مان

ما خواب نبودیم هرگز

خواب نبودیم

صد هزار سال است

که به ناز

با ساز زنجیره‌ها

بر چرخ چاه می‌چرخیم و شب می‌بریم به دیدار آب

صد هزار سال بود

نه دیروز بود

قبل از آن دانه بارانی که از نگاه بارنده‌مان بر تن ستاره باران شد

کو، کس که تکیه نداده است بر دانه‌ی گندمی

کو، کس که نشکسته است ساقه‌های ما

ای کاش می‌زدمتان

ای کاش می‌کشتمتان

کو، کس که تکیه نداده است بر نگاه مخمل ما

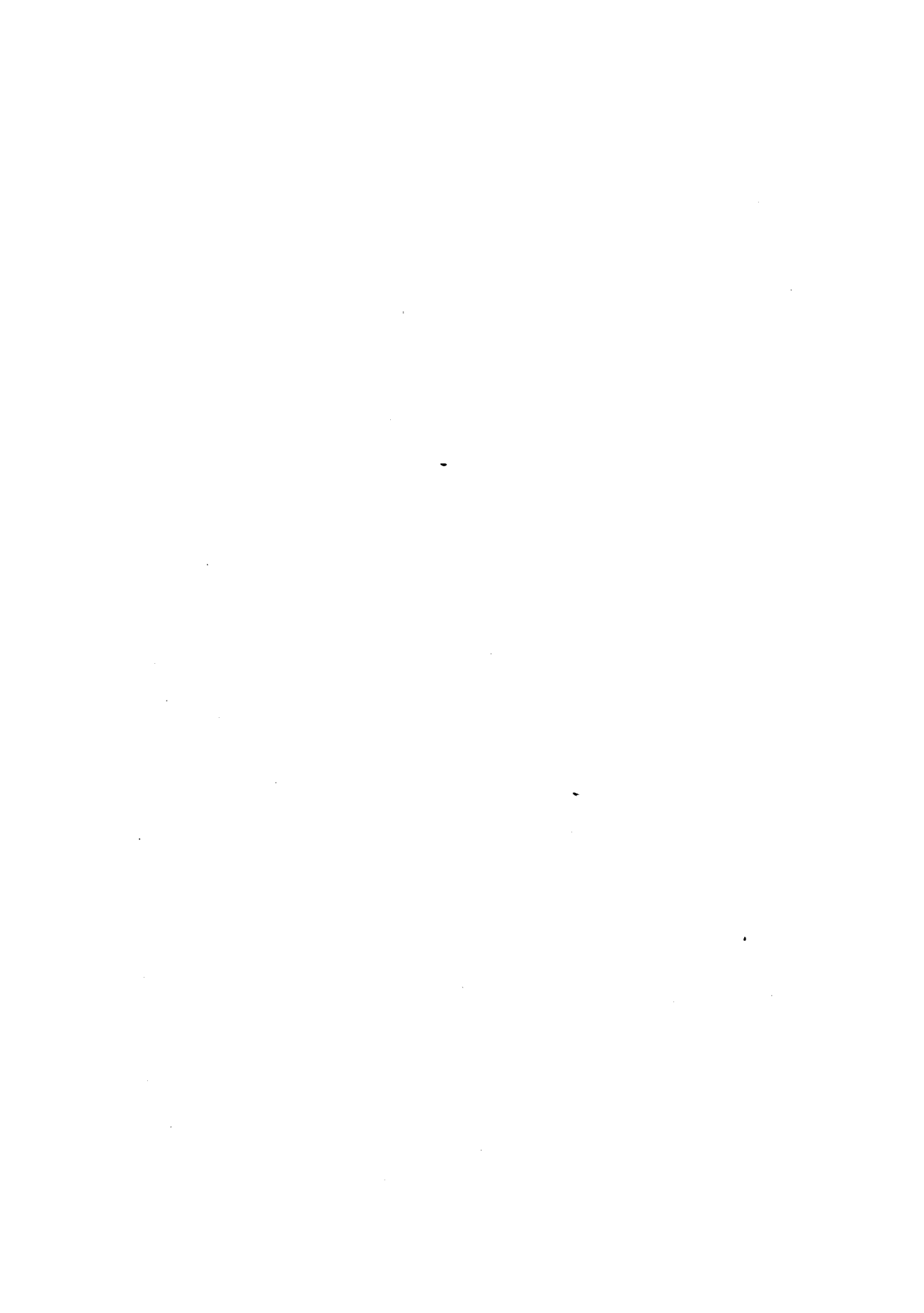
کو، کس که نشکند شاخه‌های انار ما

نام شب را بگو - برادر

با دل نابرابر امشب

کبرای سجیدی [شهرزاد]

«رها دارم»



بر کف دست یار دارم
بر پیشانی ماه
میروم تا کوه‌های دریائی
رها دارم
بر شانه
دو یال سیاه
میروم تا دریا‌های ماهی
بر کف دست یار با ماه
رها دارم

بر شانه
دو پال سیاه
رها دارم
رها دارم
صد هزار
نامه
سیاه دارم

« تو در دیده من میهمانی »

غنچه در چشمانم می شکفتد

و دو آهو

در دو صحرای نگاهم

به فرار از تن من

و رسیدن به قنات

[می اندیشند]

- در دلم هیچ کسی نیست -

پرواز در چشمانم

به دو رخس می خواند

جان بر جانم میشکنند

و دو پرنده

در دو جنگل مس

در تن يك گل يخ

به هوای رسیدن به نبات

[بی دارند]

- در دلم هیچ کسی نیست -

آب در کف دستهام دریا شده است

و پسرانم

دو نوح

دو یعقوب

دو ایوب

دو آهنگر

به شکار دو آهو

دو کرکس

[منتظرند]

- در دلم هیچ کسی نیست -

يك گل سرخ در چشم چپم

چشم راستم
نخود، گل شده است
- در دلم هیچ کسی نیست -
دو ماهی
به آواز
دو حباب
در ساز دو نفس
در تن يك گل مس
به هوای رسیدن
به يك هوا

(می رقصند)

من از دیده‌ی من بیرون است
من از بینائی من گم شده است
و شب
این مشعل سرد
از دو ماه نگاهم
بر دو سنگ
دو زهرا

در میان دو رخ از

عاج سفید

تا دلم

[می تابد]

و دو دریا

و دو باغ

و دو طاغی

در خواب نگاهم

[پیدایند]

- در دلم هیچ کسی نیست -

دو پیدا

دو ناپیدا

- عطر نگاهشان

بر دو لیلی

دو دیوانه

در میان

دو آبادی

دو ویرانه

[می ساینند]

دو معلوم

دو نامعلوم

- تو در دیده‌ی من میهمانی -

« ای چشمان سیاه تو آبی »

میتوانم از تو بگذرم
از میان سینه‌ی تو
همچون گلوله
که میگذرد از شقیقه‌ی اسب من
در صحرایی که می‌جنگند دو تهمتن
دو تهمتن
به مثال بخچشمان من
که در دوسوی ~~چهره~~ چهره‌ام
تورا در بر گرفته‌اند

می پوشانمت
بزیو مخمل گیسوان پریشانم
که چون صبح دشتی از گندمزار جاری اند

[در باد]

میتوانم از تو بگذرم
همچنان که از دنیا گذشته‌ام
و چون کوزه‌ائی سفالین
در حاشیه‌ائی از کویر
زیر سایه‌ی قطره‌ائی آب خنک بنشینم
و دست تو را بنگرم
- بنازم دست زیبای تو را -
که بدنبال قامت افراشته‌ی بی‌مثال من میگردد
و نمی‌یابد مرا -
چرا که از تو گذشته‌ام
چرا که دیگر نه عشقیست
نه نفرتیست
نابست و نایاب
نمی‌یابیم

دنیا را به يك تيله انگشتی آبی
در وقت بازی
به شما بخشیدم
ای چشمان سیاه تو آبی در مهره‌ی بازی‌ام
میتوانم از تو بگذرم
همچون خورشید
که گذشت
از سر کودکی‌ام.
بگذرم همچون ستاره
که در روشنائی روز میگذرد از میان پیشانی‌ام
بی آنکه دیده شود
و جوانم می‌کند و می‌بردم تا جوانه‌ی آدم
که روئید و از خاک روئید
میتوانم از تو بگذرم
از میان بازوان تو
از میان دیدگان تو
همچون آن سواری

که با مرکب خویش همه تن آتش بود و آتش بسوزاند و از
آتش گذشت

- ای چشمان سیاه تو آبی -

در مهره‌ی بازی ام

«عاقبت شیشه‌ی خواب می‌شکند»

— از فراز برف می آید—
میوه‌های سنگی می شکستند در قاب
گوئیا می بارید تگرگ
یا میشکستم من
راه میگشودم بر راه
بر خیابان درازی از مه
میوه‌های سنگی
میشکستند خوابم را
میرفتم

او زمین را می برد

میدیدم

همه قاب‌ها را خالی درمه

دست‌هایم همه زخمی

دوست-

گوئیا دست تو را میخواست

دست‌ها می دیدم در خواب

همه می شدند گل در قاب

دست‌هایم همه آتش

خنده‌ها تان همه باران

در مه گم میشدم آرام

می رفتم

بالا

میرفتم پائین

میرفتم در قاب

میوه‌های سنگی

همه میرفتند در قاب

قاب‌ی از مروارید

قابی از چشمانم
قابی از دستانش
قابی از دندانت
کودکانم از عاج
سفره‌ائی گسترده است در مه
کودکانم
بنرمائید
بنوشید شیر
بنوشید عطر
او از فراز برف می‌آید
او می‌گوید
کوتاه که شد روز رفتم
مهتاب که شد شب می‌آیم
دلها تان همه سخت
دستها تان همه سرد
راه دراز است
دریاست
دشت است و سفر

از فراز برف می آید
از میان مه
به صدای گل شیپوری
میرفتم در خواب
میدویدم در بیداری
می شکستند میوه‌های سنگی
گوئیا خواب می دیدم
یا که مروارید می بارید
یکنفر بود
میگفت
عاقبت
شیشه‌ی خواب می شکند
عاقبت خواب می شکند
عاقبت برف می بارد
برف می بارد
برف می بارد

«به فرارم آهو»

دشت در آینه‌ی پیرهنش
بقرار آهو
قدم
همه دشتی به نگاه
من به قامت همه آهو
به فرارم آهو
ماگم میشویم در باران
پناهم میدهد آیا آینه‌ی پیرهنش
این همه آهو

این همه دشت
این همه قد
این همه آینه
این همه تنهائی
خانه‌ائی داشتیم
پر از نعمت
آذوقه‌ها مان خرما
چشمه‌ها مان انگور
سایه‌ها مان نخل در نخل
ما سفر میکردیم
در يك فصل
تو نگو
میروم، من
آهو به هوای یار گم شد
آهو دیده بود آهو
در دشت دامنش
و شکست به هوای آهو
آینه‌ی پیرهنش

با شراب آهو
مست میدوم در قدم
به هوای آهو
میروم در دامنش
در آینه‌ی پیره‌نش

«من می مانم»
من می روم»

راه می برد سفر را

ستاره در راه سینه ام

سینه به سینه میروم

می خزم

همچون خزه

بر خرماي خرمين

خزان می کندم بهار

بهارى سبز ميشوم

سبز در تن دختران که در گذرند

در حجله گاه
در جاده های خاک
در دود
در مه
با پا های برهنه
بر میج هاشان خلیخال
بر گونه هاشان خال
سایه می روند
ساده می خندند
خنده در سر آ و سر سرای سینه ام ساز میشود
ساز میشود این همه ساز
این همه ساز
این همه سبز
از سینه ی سرخ قافله سالار من است
که سبید سبید انار دارد و سایه بر سر سواران
سوگوار بی ستاره در سومای
[دره ها]

و من
آنگاه تو انستم دیدن را

که سرمه کرد
از گرده‌های سیاهی دیدگانش
دیدگان سیاهم را
سوارم بر سریر سوگ
ابریشم می بارد
در این سفر
مرا یارای نام نیست
مرا دیده نیست
مرا دیده است و دیده‌ام
وای بر دیده‌ام
وای بر دیده‌ام
وای بز او که می‌رود در من
و تو
که در میگشائی
تا بدرون دیوار در آیم
تا دیده شوم دوباره
بر دست و بر دل، ستاره
آن ستاره

که

بر پیشانی نشان شیر دارد

و

شمس

شیپور در شیپور می دمدمش

می دمدمش

ای وای ، سینه ام سرمیرود

سر میرود همچون شیر

که میدوشند دختران به حرامی رفته و آبستن از پسران نابالغ

جای پایم برشیر

صدای اجداد دل و آتش میدهد .

چهره ام را در ظلمت نگاه کن

نه در آفتاب

چهره ام را بر داربستی از برگ‌های زیتون نگاه کن

و نقشم کن

بر آن دیوار بی‌ادامه

که میرود تا ستاره‌ی گیاه

— بالا سرمان سیبی است —

بیمار است

و

بیدار است

و

بی‌دار است

خسته است

برتنش نور به سفر نور میرود

بر دیوار نور سفرم کن

تو بدشت شب گشته‌ائی و باز گشته‌ائی

تو با پر، پر*، رفته‌ائی پرواز رفته‌ائی

دارم از شب سر میروم

دارم از نور بدر میروم

من از سر سیب سر میروم

تو می‌مانی

و من از دستت بدر میروم

از در میروم

در این سفر اهورائی

آینه میشوم

* بی‌اندازه ، بی‌شمار ، بارها

در آینه‌ی دیده‌ات
ای دیده‌ات همه‌ی آینه‌ها
من می‌مانم
من می‌روم

«چشمه به فتح دریا»

انگاری به فتح چشمه می رفتم

در سحرگاه خانه اش

ماهیان پرند

به دو بال آبی

در زیر سایه بان سرخ عسل

باده های سفید

می وزند از هر سوی خانه اش

و شب،

میگذرد از میان ظلمات مژگان بسته‌ی ما

و سو - می زند سوئی
که نه سوئی ست و سوی ماست
همه باده های سفید
همه باده های سیاه
از بال ماهیان پرنده بود، آیا
با صدای پای اسب تو بر تن چشمه
تن میشویم
که، عریانی شب را به زیارت ساقه‌ی گندمی می برد؟
که، نگاه ماه نشسته در چشمه را نظاره میکند؟
چشمه به فتح دریا
ماهی به فتح مرغ دریائی
و
من بفتح چهارراه‌های سبز و آبی
برای رسیدن به خانه‌ی تو.
به فتح چشمه‌ی می آیم امشب
در میان قوس و قزح‌های فواره باران آویخته از نگاه
بارنده‌ی تو،
تن می‌سایم
امشب

عطری دارد شبهای ماهی وار
و سینه تو حکایت‌ها از من
و حکایت‌ها از خرابی‌ها
انگاری به فتح خویش میروم
به فتح خنجر میروم امشب
به سحرگاه سینه‌اش
میروم يك شب
میروم يك شب

«شانہ ہائی»

در هوا روشنی صبح به شب

سر بر، بر سینه ات

بر آمدم

بر شدم

بر بر آمدم

بر آمدم

تو به قدرت، همه تنینه

تو به قوت، همه سر

با سیدها

از گل بازوها
در میانها باغچه‌ها
گندم‌ها
یاس‌ها
در روشنی صبح به هوا
دیده آمدم
چترها از سرخی گل‌ها بر سر
ای همه گل شده بر سر گل
دندان‌ها
میوه شدند بول‌ها
آینه‌هایی تو
ای همه جنگل، تن
ای همه تن جنگل تن‌ها
تو به قامت همه آینه
تا قیامت همه میوه
شب دوش‌هایی از
آتش
شمشیرهایی

همه از دل نور

بر دلم آینه‌ائی

بر دو دستم سنگ

- شانه‌هائی -

شانه‌جات از سبزی سبز

- سبزه‌ها سبز -

تو صدائی

در صدای ضبط شده‌ی آب‌ها در دل ماه

در نوای دل شب‌ها

جنگل ماه‌ها ماهی

ماهی هائی

ماه‌ها مانده در تن ماه

خود مائی !

و تو ای همه‌ی بیداری‌ها

تو سرودی

در خواب همه آدم خواب‌ها در خواب‌ها

به سرودت

به صدایت

در شکاف فصل فصل‌ها به فصل

سر بر، برسینه‌ی بیدارت سر شدم

سر سبز شدم

درشکاف شب سالی به‌سال

برشدم بر آمدم

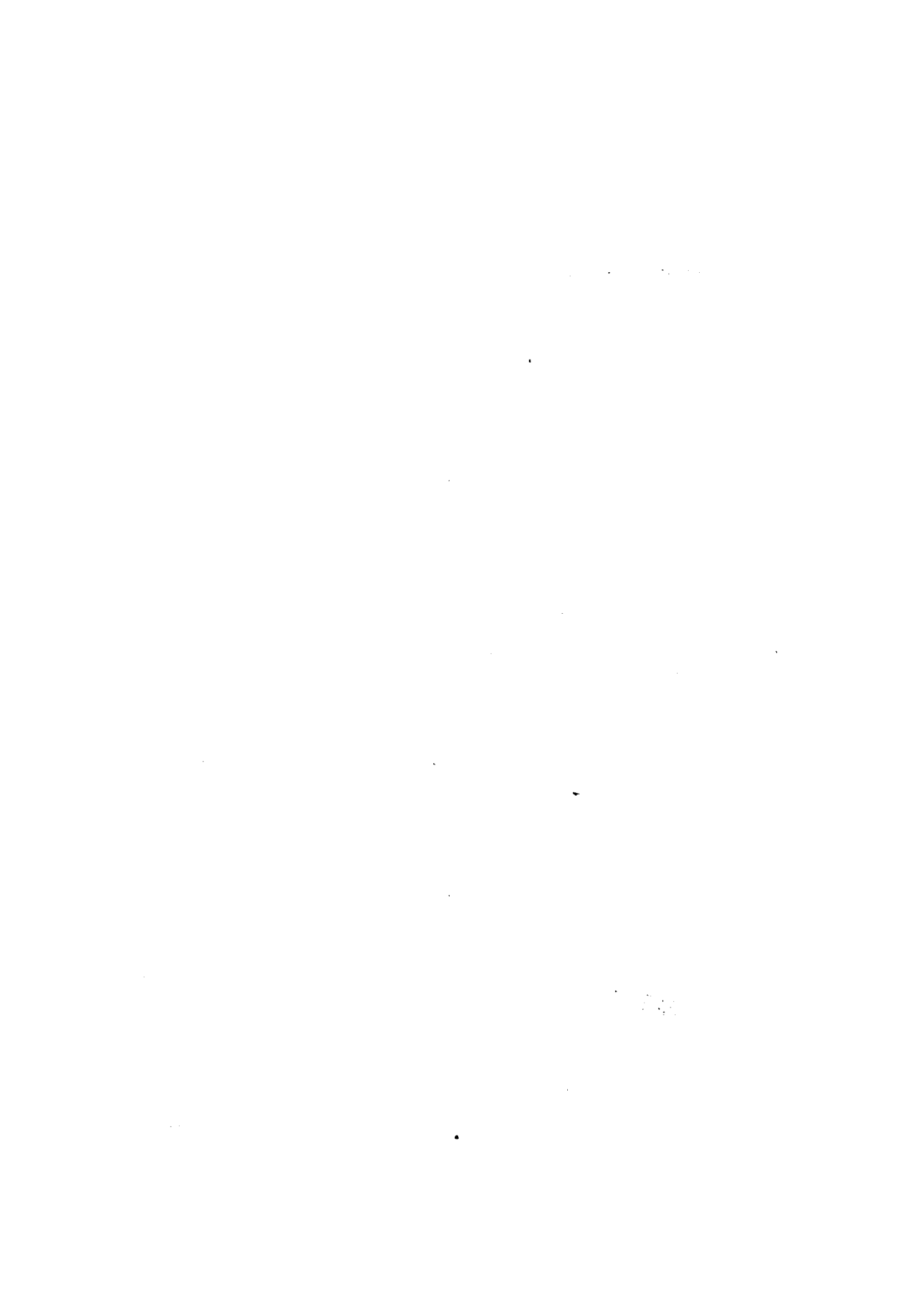
بر بر آمدم

یا بر بر ببرم

یا بر بر ببرم

برای
[دکتر حشمت جزینی]

«آنگاه»



آنگاه

آنگاه که از پله‌های باران بالا می‌رفتم

هفت ساعت مانده به طلوع خون

زنگ می‌زند صدایم در ساعت سیب

آنگاه

آنگاه که فرمان بزرگ بر باد

بر هوای کوهسار و در فی دمیده شد

آنگاه که از دریا گذشتید

آنگاه که ساز و پرنده بسوی آشیانه‌ی آتش به پرواز بودند

آنگاه که کلام درمن دمیده شد

آن دم

آن مجسم از آینه‌های سنگی برون شد و بر خویش آینه شد

بر شکسته‌های خویش قدم نهاد

انبوه شد

در گذرگاه‌ها از خویش خویش آسیب دید

بی آنکه ناله کند

دم شد

دمیده شد

رفت که بماند

آنگاه که در تاریکی تاریکی‌ها

دو عروسک می‌رقصیدند

دو عروسک بالا می‌رفتند و پائین می‌بردند

آنگاه که تو می‌پیمچیدی بر اندام بلند تاریکی

می‌چرخیدی بر بینائی غریب من

آنگاه که چهار پرنده بر بینائی‌ات رنج میشدند

وبال می‌گسترده بر تن بی‌بال پرواز

آنگاه

آنگاه که تار تنیده شد

بر اندام بینائی کوه

آنگاه

آنگاه از پله‌های فرو ریخته‌ی باران به زیر آمدم

و این گاه که باران میسازم

از ابرهای بجای مانده بر سقف خانه‌ام

و فرو میروم از اندام برهنه‌ام

آنگاه...

هیچگاه...

هیچگاه فراموش نخواهم کرد

که فراسو

و

فرو سو

بر سبب وساعت توست

آنگاه...

هیچگاه...



« آنسوی قنات »

از گیلاس‌ها که گذشتیم
آنسوی باغ
در میان درختان بلند
آنسوی قنات
جاندار
بی‌با
بی‌بال
بی‌آشیانه
بر روی يك شاخه‌ی بی‌درخت

بايك نفسى

نشسته بود

پرواز من هفت شبانه بروز بود

در مه

درد و صدا

رها

صدائى از شاخه

صدائى از آشيانه

صدائى از گيلاس

صدا كه در مه مانده بود

صدا كه مانده است

من

فقط گيلاس خورده بودم

من

فقط جاندار را شناخته بودم

من

فقط ميدانستم

گفته بود كه من بدانم

که از من تا پرنده
رهائی
فقط يك صدا بود
دستم بسته به يك ساعت بود
دستم قدیمی بود
و روز از ساعت به دستم می آمد
میخواستم بدانم
پرنده هم میدانند
که عهدی بود با قوس و قزح
جاندار تکان می خورد
که پرنده گفت
در مه بمانم
گفتم من در برگ زیتون مانده ام
من انجیر خورده ام
من انگور چیده ام
گفت
مه باید تو را بپوشاند
عریان شو

عریان شو
عریان تا باران بیارد
رنگین کمان بیاید
جاندار به سخن در آید
که ما عهدی تازه بگذاریم

برای
[ژاله سعیدی]

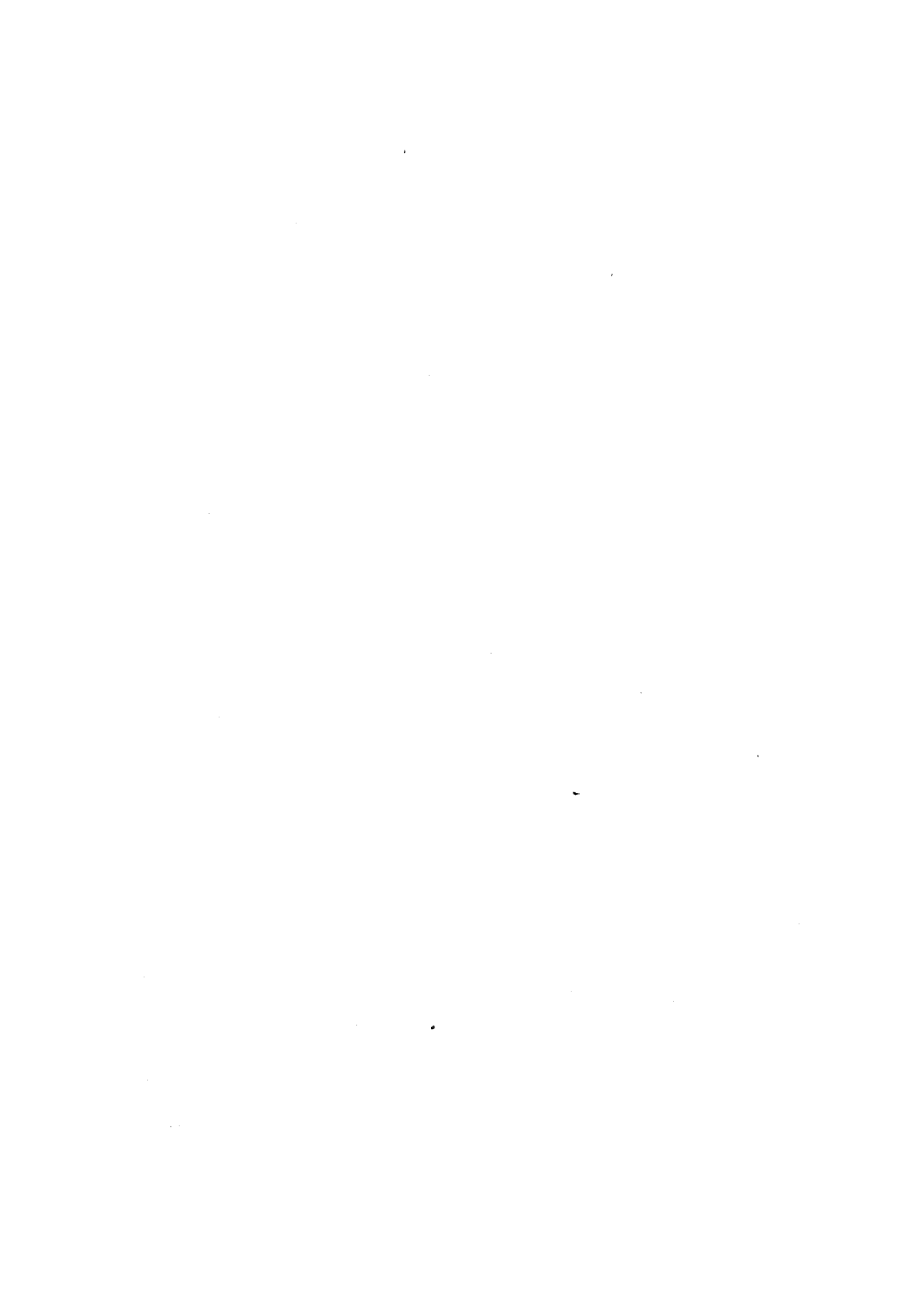
« به سخن بیا »

ای کهن سال ترین زخمی
گستاخ ترین گیاه
در دور ترین حاشیه‌ی کویر
به گمان در آ
و تو بگو
بگو

زمین را چه وقت از دار خورشید آویختند
نمیدانم زمین زن یا که مرد است
فقط میدانم

اگر دنیا به اندازهی يك پسر كم سال گرما داشت
نامم دشنام زمین نبود
به گمان در آ
به سخن بیا
زمین در هوا تنهاست
و خورشید به تمام عالم اخم کرده است
من بیمار نیستم
شاهد من
عشق من است
خوب میدانم بازوانت طراوت صبح جنگلهاست
چرا در این جنگل خوب نباریده است
با بازوان نباریده ات بگو
بگو
نباید به زمین اخم کرد
جنگل عقیم نیست
نمیدانم
زمین زن یا که مرد است
فقط میدانم

این درخت گیاه است
با برگی که سبز نیست
و خوب میدانم
که این خورشید شما فقط به زنان عقیم اخم می کند
خورشید که نمیتواند
همه ی جنگل را گرم کند
به همه اخم کند
همه را عقیم کند
این زمین شماسه که در هوا تنهاست
چهار نفر
چهار نفر
زیر تابوت زمین را گرفته اند
روی زمین طاق شال نیست
جنگل نیست
آب نیست
و در آب يك پری دریائی نیست



« آواز ، دارم »

چاهمی بر دوش دارم
چشمه‌ائی بر چهره‌ام
می آیم
سیرابت کنم

— خسته —

بر بیابان جانم قدم بگذار
سراسر اسپم
سراسر رحمت
هزار سلسله شکوفه دارد ، دستم

هزار میوه در باران
گیسوئی برنگک حنا
گیسوئی
برنگک ماهی
ازدامی برنگک احیا
ای وای بیابان
بی نهایت زیبا
هزار سلسله شکوه دارند اسپانم
صد هزار بی گناه
در انتهای دوشانم
بی نهایت زیبا
بی نهایت سفید
صد هزار خسته‌ی احیائی ام
سرخ
کهربائی ام
می آیند
سیرابت کنند، خسته
از جای پابت

در بیابان
گیاه می‌روید و عطر
بی نهایت زیبا
به اندازه کعبه معصوم
به اندازه‌ی آزادیم خسته
ومن
دارم
بر دارائیم قدم بگذار
صدهزار گردن
گردن‌بند دارم
صدهزار دست
دست‌بند دارم
صدهزار دل در بند دارم
-بند دارم-
کلیدی در قد دریات دارم
کلیدم
کلیدم کرده است آبی دریات را
کلیدم

کلیدی در دل ماهیت
صد هزار ماهیت
بسته است
راه آیت را
ستاره‌ائی در راه
صد هزار خواب
صد هزارم
صد هزار - داود - آواز دارم
دارم
آواز دارم

« فصل پنجم »

در دست‌های كوچك تو
آغاز ميشوم
از انتهای همه‌ی هستی
میدانم
نیک میدانم
آغاز همه‌ی هستی‌ام هستی
من از تو آغاز ميشوم
و خواهیم دید
شكوفه‌ها همه از نگاه من و تو آغاز میکنند

ما

میدانیم

یا

نمیدانیم

مارا به هم میخوانند

از من -

تو

از تو -

میوه

و از گیاه -

عسل

و از درخت و گندم

دوباره زمین آغاز میشود

و خورشید از میان من و تو

برهمه‌ی آبادی خواهد تابید

از میان بازوان تو

از میان عینک تو

چشمان گیاه باز میشود

و من از میان رنگ چشمان عقیق تو
ای شاهزاده‌ی این اتاق‌های هزاران بار مربع ، آغاز میشوم
دست‌های کوچک تو
در آب‌های رونده
ای جمیع همه‌ی فصول در میان انگشتان بلند تو جاری
فصل پنجم از تو آغاز میشود.
تشنگی اگر بود
در تابستان بود که نه باقی ماند و نه از یاد خواهد رفت
و ما که نه مانده‌ایم
و نه از یاد خواهیم رفت
من از دست‌های کوچک تو بردست زمان می‌بارم
من از مذهب بیابانی خود
در مذهب بی‌مکان تو جای می‌گیرم
نه از برای قبول عشق
نه از برای زمان
نه از برای مکان
نه از برای بیابان
من در تو جای می‌گیرم

که جایگاه من در دست‌های کوچک‌توست
و با دست‌های دیگر
که بیرون مانده‌اند از باغ
باید اسب برانی
و برانی مرا
تا بچرخانم چرخ را
و بگردانم
گردن گردون را
بر گرد هوا
و بنشانم
هوایت را بردل و برگیاه
تا روئیده شود
نام از دست‌های کوچک‌تو
و روئیده شود
دست از تن بی‌پای زمین.
من از تو آغاز میشوم
و شکوفه‌ها که از ما آغاز میکنند
و باران نیز همراه باران

برهمی زمین‌های بایر خواهد بارید

و باد هم

خاك را كه در وقت بازی برچهره‌ی مودب کودکان روستائی

نشسته است

خواهد برد

می بینیم

و خواب نمی‌بینیم

که همی درختان عقیم از نا باورترین سوی زمین

به حلال‌ترین میوه‌ها خواهند رسید

زبانم دوباره گشوده میشود

بی آنکه کلامی را فراموش کنم

بینائی ام مبارك

هوشیاری ام مبارك

و مستی ام از ضیافت باد و برگ

در میان دست‌های کوچک توست

فصل پنجم

فصل توست

فصلی که نه کسی از سرمای درون به سوی آتش^۱ برون فرو خواهد
رفت

ونه آب عطش گرما زده را خواهد گرفت

من تورا

فصل تورا

برای گلها و چمن خواهم سرود

خواهم سرود

آنگاه که من و هزاران پرنده‌ی بی‌دست از میان

دست‌های کوچک تو آب نوشیدیم

چشمه شدیم بر تن عطش

و جوشیدیم

شر شدیم و شرارت

شهید شدیم به راه دریات و هوات

نفس شدیم در دهان ماهیان شفا نیافته‌ات

فصل اگر هست

دست‌های کوچک تو ست

که درختان نه به برگ خواهند رسید

ونه از برگ خواهند ایستاد

ومن از دست‌های كوچك و پرنمر تو آغاز ميشوم
و آغاز ميشود دوباره زمين
از نگاه بى‌عينك تو

« بياد بياوريد - »

و بيائيد

بیاد بیاورید
مرگ مرا در گاهواره ام در باغچه نهاده بود
باغچه بر دریا میرفت و باران بر سر باغچه و گاهواره
می بارید

آقا

دستان چتر میشد بر سر باران و باغچه و دریا

آقا

نانتان گوارای وجودتان

یادتان

باران میشود بر سر جنگل و بر سر من

حیوانم

نه نوشیده‌ام

نه پوشیده‌ام

آمدنتان مبارک

مقدمتان گرامی

بیائید و بیاد بیاورید

بیاد بیاورید

بر دریائی از خار قدم می‌زدیم

با کشتی

که بادبانهایش گیسوان من بود

و سایه هامان میکردند ماهیان مظلوم

ضیافتی از خار بود و خاک

همه آبی در آبی

همه آقا در آقا

همه آینه در آینه

و

بیاد بیاورید

کودکی ام را که با چشمانی از شیشه

می گذشتم

می شکستم

و

از شکسته هایم فقط چشمانم مانده بر تن خار که شما را

می نگرد

و نمی گرید

گفتم نشانی دارم

گفتید میدانیم

گفتم ، (من)

کودکی با تنی کبود

گیسوآنی سفید

و پیراهنی از چشم شما

با آوازی بلند شماره میکند تن خویش را

از بر صحرا می آمدید آقا

یار می آمدید

از دیدار صبح ^{از} می آمدید

چه معطر

چه قیامت

چه قامت می آمدید
روشنائیان از شمعی بود برپیشانی شتر
شیشه های شراب را می شکستید
شیر از خار می گرفتید
نه اینکه کشتی می بردمان
می رفتم، من
می بردم، من
- آقا -

معجزه از پای شکسته‌ی من بود
نه عصای شما
معجزه من بودم
به دست بی عصای شما
شما می گذشتید
و مرا می کشتند
و مرا می بردند
و شما صحرا میرفتید با شب
سنگی به سحر مانده
در بستران سنگ می نهم امشب

بیاد بیاورید

بیائید

بیاد بیاورید

فاتحان فقر

چشم بر کف دست

بر خار کشتی می رانند

آقا

بیاموزید

به پرندگان پرواز بیاموزید

و به من پرندگی

« سلام ، آقا »

آقا

به بالینم آمدی

پوشاندم

عطری از برگ گل یاس

نوشاندم

شیر

شیر

شیری که دوشیده بود شیر از سینه‌ی ماه

بر دست می‌لرزیدم

میرفتم

چون لیلی،
می لرزیدم
همچون میوه بر درخت
باد می آمد
باد می برد دست را
می دویدم بر دست
می دویدم بر وطنم
در حرم سینه‌ات
ای کعبه
ای سینه‌ات بی شمار
در سینه‌ات سینه‌هاست
بانگ فرزندان ایوب
بر سینه‌ات جاریست
آقا
بانگ جانم کردی
بانگ آبم
بانگ هر میوه بر بطن شاخه‌ام
شاخسارم کردی

- آقا -

بر آمدم از آتش

روئیدم از عطر

سبب شدی

سبب شدم در کف صدف

تشنگی ام دریاست

چشمه آمدی

سیل آمدی

دارم ^{بجز} ~~بر~~ از زمین

بردارم از هوا

بردارم از میان مجسمه‌ها

- آقا -

به آوازم آمدی

که بخوانم

که بخوانمت «سبحان الله»

تنها صدای عاشقان می ماند

تنها صدای عاشقان می ماند

و می مانی تو

- آقا -

رگهایم عسل دارند
بشکاف تو گلها را
بگشا تو درها را
بگذار به بدرون آیم
با گوهر گوهرانت
بشکن این شیشه‌ی ارزان را
گم آمدم
سلام، آقا
پیدا شدم
سلام، آقا
همه تن خونم
همه پا اسبم
بدوانم در باغ
بنشانم برجام
همه سر، سر وی
همه انگشت، انگشتر
همه یوسف پیراهنی تو
همه چاهم من

بپوشانم
تو به اختیار باغی
به اختیار تو گل میشوم - من -
تو بگو
کجات برویم
تو بگو
کجات بشینم
تو بگو
کجات بمیرم
از گل گذشته‌ام من
از تو گلاب گشته‌ام، من
هر نقطه‌ام بریزد
ماهی شود بدستت
یک رنگ،
همه رنگم من
همه بی رنگم من
بگذار نماز گذارم
بر ساحل دو پایت

با چشمی از شقایق
تو به هوای گل اندام
تا قامت کعبه رفتی
از هزاران دالان آبی گذشتی
من از هزار توی شن و خورشید آمده‌ام
از سقف خانه‌ات فرود آمده‌ام

— آقا —

پیدا شدم

— آقا —

خواب شدم

بیدار شدم

صدایم کن آقا

بسپارم

به بخشم

آزادم کن

— آقا —

اشکتان مروارید

خنده‌هاتان عاج

من از فرا سنگها آمده‌ام

از فرسنگها آمده‌ام

از عقربها آمده‌ام

از کوهها آمده‌ام

از بیابانها آمده‌ام

از خارها

از خاستها

از نشستها

از نیلوفرها آمده‌ام

ستونها دیده‌ام از باد

آقا

از پرندهها آمده‌ام

پر از پرها آمده‌ام

پرهای آمده‌ام

من از بادها آمده‌ام

از یادها آمده‌ام

من از فیلها آمده‌ام

از فریادها آمده‌ام

— آقا —

سقف‌ها دیده‌ام از چشمها چشم
چشم‌ها دیده‌ام همه آویخته از سقف‌های آتش
دیده‌ها دیده‌ام

در پی ذرت

من از ذرت‌ها آمده‌ام

من از سحرها آمده‌ام

ستم‌ها دیده‌ام، آقا

در پی شادی

در پی گندم

در پی آب

در پی وا

در پی و ای آقا

من از آواها آمده‌ام

اسب‌ها آمده‌ام

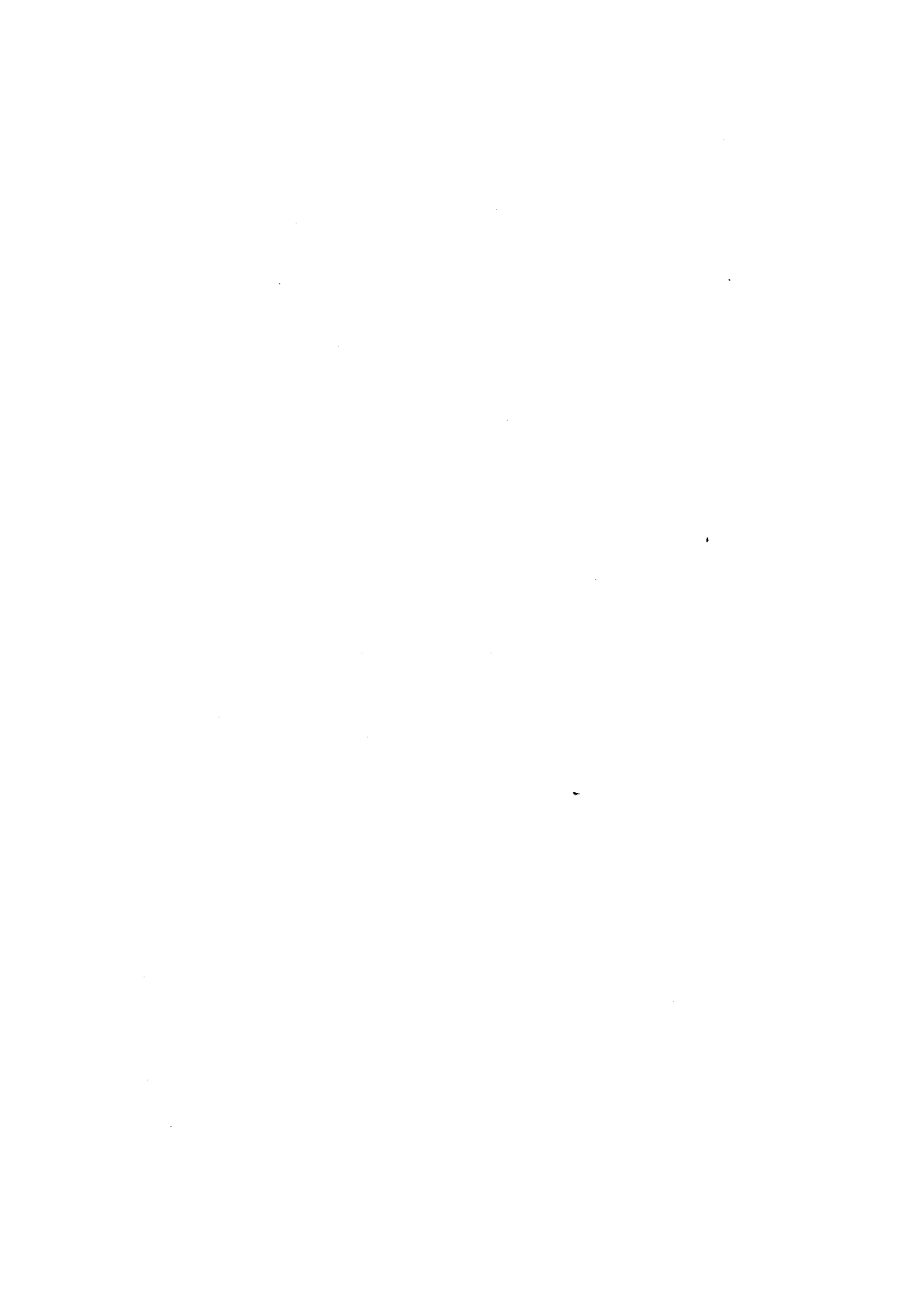
آهوها آمده‌ام

در معبد چاقو

در سرای شمشیر

من از جادوها آمده‌ام
من از سلام‌ها آمده‌ام
من از خون‌ها آمده‌ام
از شبیخون‌ها آمده‌ام
از عقیق‌ها آمده‌ام
از یاقوت‌ها
الماس‌ها
زمرد‌ها
از انگورها آمده‌ام
شربت‌ها نوشیده‌ام آقا
از قیل‌ها آمده‌ام. از قال‌ها آمده‌ام
به بالینم آمدی، آقا
به بالینم آمدی
گم بودم
سلام، آقا
پیدا شدم
سلام، آقا

« يك سيب داشتم »



يك روز داشتم

يك ماه داشتم

يك ستاره داشتم

يك خورشيد داشتم

ماه در سيب من رسيد

يك سيب داشتم

همه را بخشيدم

«در درمیانمان»

در در میانمان
به در می کوفم
به در می کوفی
نه من می گشایم
نه می گشائی تو
هم تو میدانمی منم
هم توئی
میدانم من
پر زنده می آید

پرنده می‌برد در را

از بالا

از پائین

از میان

نه تو می‌مانی

نه میمانم من

همه می‌ماند هوا

به هوایت می‌آیم

به هوایم در بگشا

«بوجاده»

مسافر چشمه باش
بر جاده
جای پای هیچکس نخواهد ماند

بردر این خانه - محمد -

می گذرد

هیچ کس را به این آشیانه راهی نیست

دانش بر تن چشمه

پیکرش بر برگ خرما

دربش از حصیر

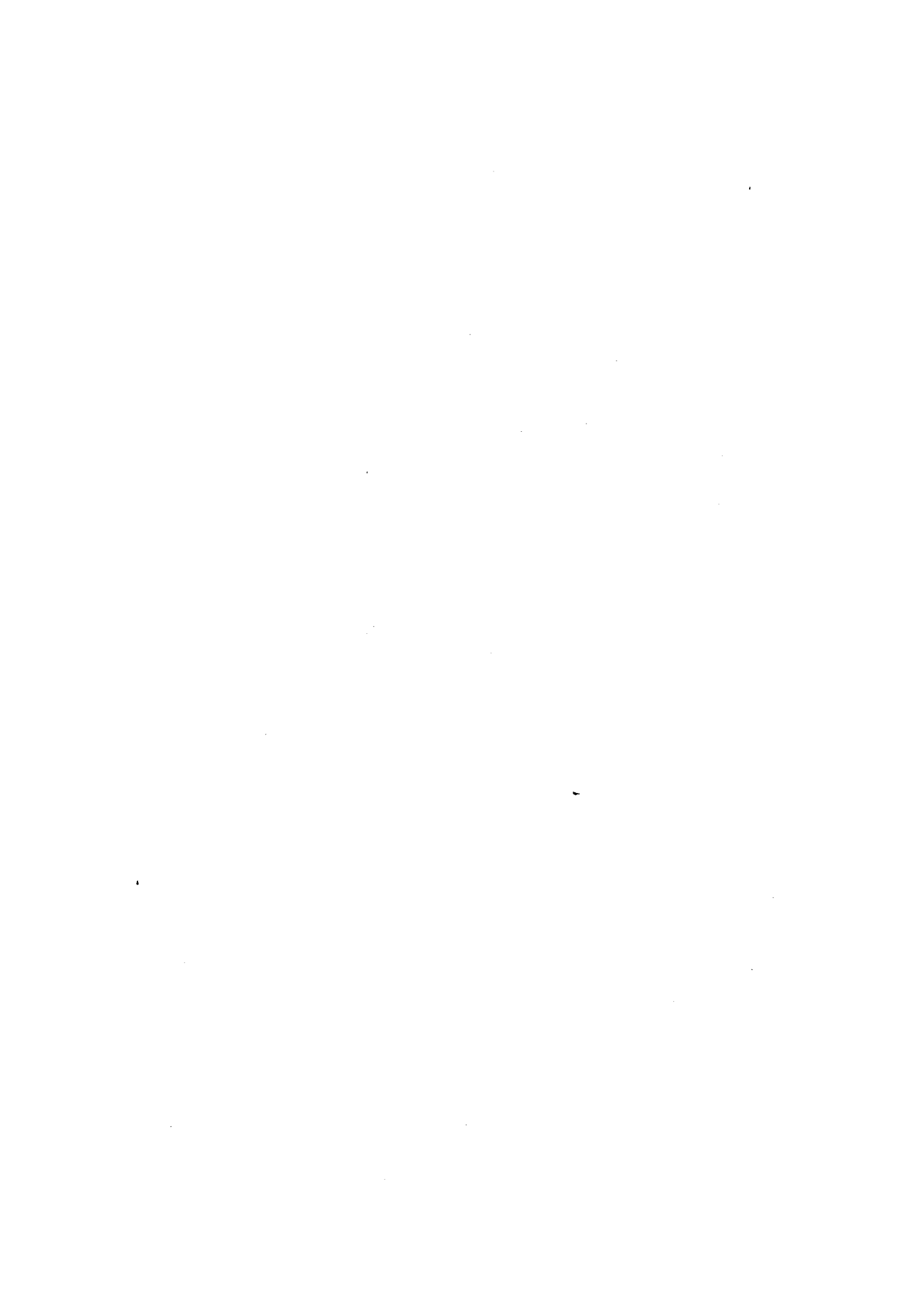
مستور از گرده های خاک کو بر

هلهله‌ی
هلهله‌ی کو ایش

هزار های و هری داودی

بر در این خانه محمد میگردد

« دوست »



تو که میدانی
اگر بگوئیم سنگ
شیشه خواهد شکست
دوست

بیا باران را از دست ندهیم
بیا تصویرگلی را در باران حاك كنيم
که باغبان را خواهد چید
تو که میدانی
دوست

شیرینی خرما از دوستی من و دوست

«من باغ میدانم»

اتاقکم
من طاق خویش میخوام
من خوش میخوانم
من باغ میدانم
من طاق می میرم
اتاقکم
اتاقکم نه چوبی ست
نه برفی ست
اتاقکم خالیست

يك پيالہ دارم
و
يك آينه
كه مي بيندم پيالہ
كه مي شكندم آينه
كه من خوش مي خوانم
من
باغ ميدانم
من

« زن بودم »

نازنینا

تارت را شکستم

نازنینا

به وقت تارت زدن به من بی نیاز بودی

تارت را شکستم

نازنینا

نازنینا

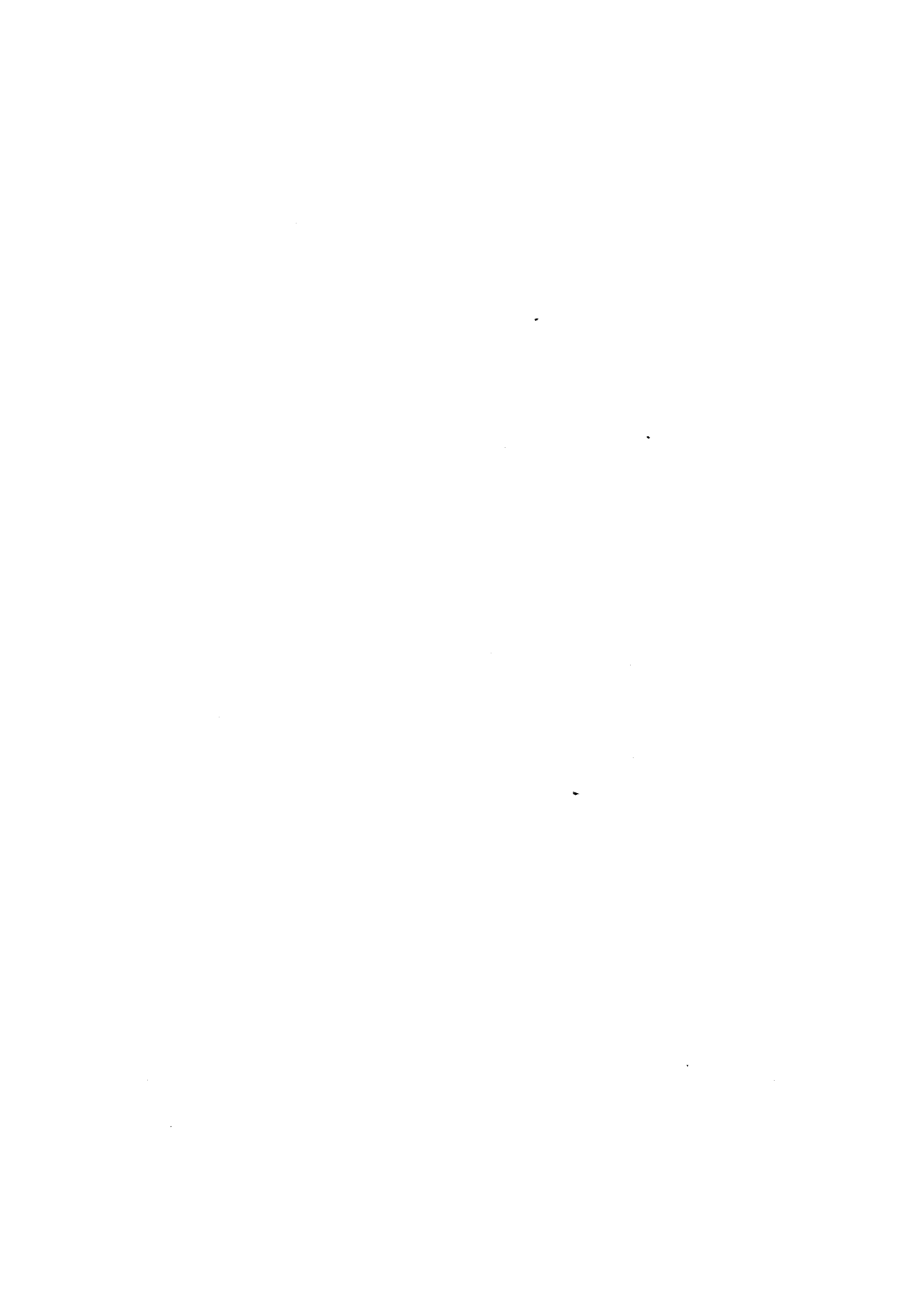
وه ، وقت تارت زدن

زن بودم

« تاج خاکستری »

تاج خاکستری
دست تو نوشیدنیست
به وقتی
که نه آسمان بی رنگ است و نه بازویم بریده
کو دامن ارغوانی ام
تاج خاکستری

«زیست»



زیست
پروانه زیست
زیر پیراهن رنگارنگش
فصلی بود
که هیچگاه زیست در آن فصل
بگوئید
مرا پروانه برد

« چهارپا و زمين »

از دو سوی جنگل او روان بود
که اگر چهارپائی بود نه او بود که میرفت
چهارپا و زمین و جنگل با هم روان بودند
چهار سوی من انبوه کائنات در میشدند

کنار من

رو برویم

در قفایم

زاینده تن من بود

که عشقم بود

عشقم بود که برای من نسب میساخت
بی آنکه بدانم مرا یار اختران میکرد
پس از دو سوی من او روان بود
سقف و قفای مرا او میساخت
زندگی ام را بر آن میشد
که یکسر
یکسویم را او بگشاید
تا ببینم خدا را و اعتقادش را
که مرا بر حذر دارد از خصم
که تفکر بر خصم مرا لحظه‌ائی دور اندازد از عشق
یا مرا خصمی نباشد
یا من گناه نا کرده باشم .

« پروانه »

چه ظریف می کشیدی

- پروانه -

خالکوب

چه زیبا فرو می بردی

سوزنک را بر نقش

چنان خنجر

که می کشند بیرون

از پشت پهلوان

چه پهلوانانه می رقصد

پروانه بر مخمل

تا نقش دارد

-نقش-

چه زیبا دارد

-نفس-

چه شد خالکوب

پهلوان مرد

یا

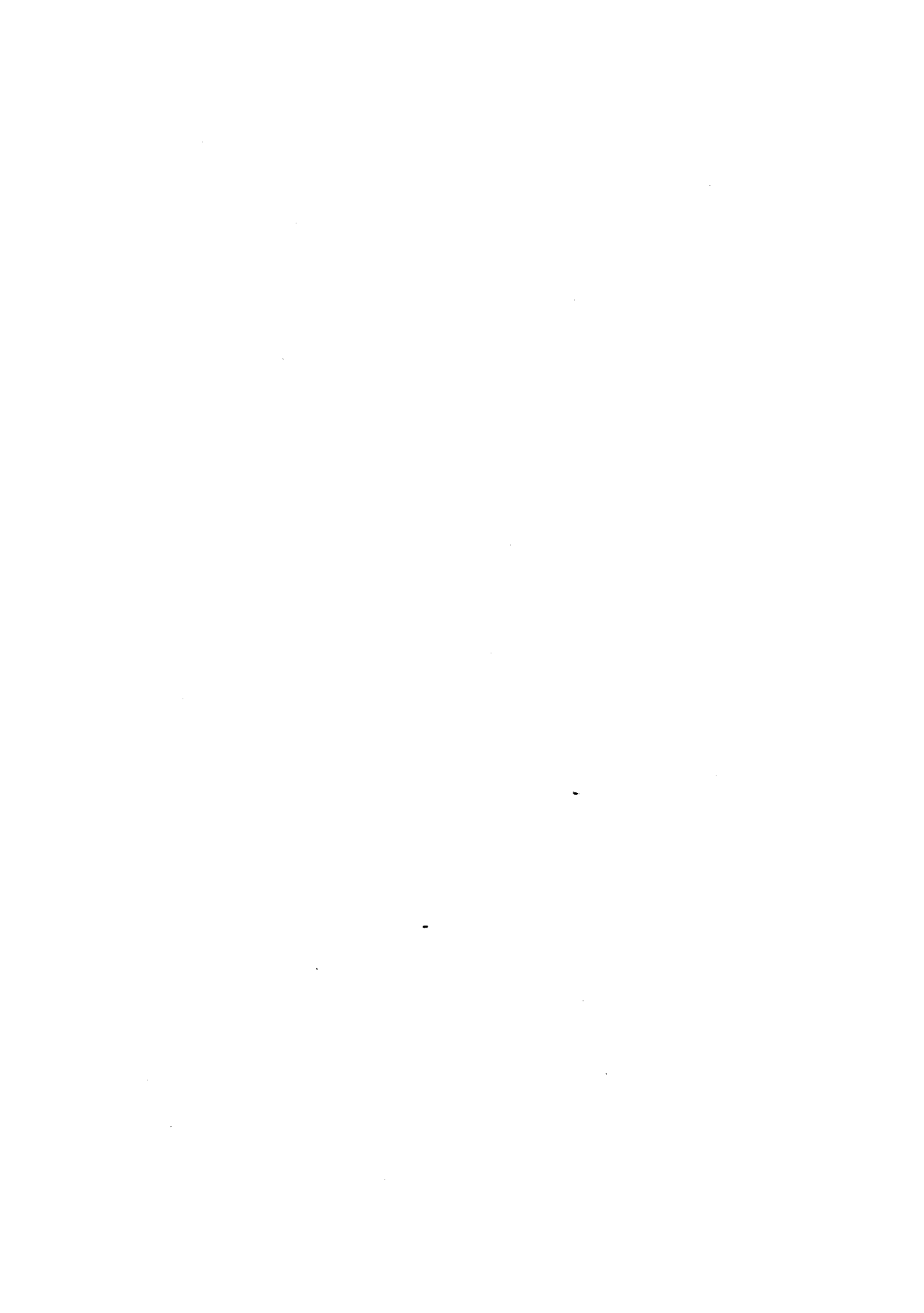
خنجر شکست

«عاشق»

دوست عاشق من
صدایش را در باغ امتحان میکرد
که مرد
از دست دوست مرده‌ی من صدای تأسف می‌آید
در صدای تأسف
گل اطلسی در باغ روئید
من روزهای تعطیل
گونه‌هایم را با گل اطلسی
رنگ می‌کنم

عاشق
فقط در روزهای گل اطلسی دیده میشود
در روز آواز باغ دست مردهی دوست من
همه عاشق خواهند بود
و تو
عاشق دوست من

«تصنيف خوانده شده»



تصنیف خوانده شده
و صد هزار زن روستائی برخاک بوسه زد
شهر بجای صحرا نشست

* * *

زایش بود که رگبار آمد

* * *

بعد از زایش رگبار می آید

* * *

هوا در نی دمیده شد

رود در قصه به دریا رفت

* * *

تصنیف خوانده شد

و صد هزار مرد روستائی بر خاک گریست

«روی داد»

سیاه پوشاندندش
و نشاندهندش بر سنگ
آرزو داشت
آنچه آرزو داشت روی داد
روی داد
صحرا
شب
ستاره
آفتاب

آب
خانه‌ی ما
در ختّان خرما
ز نبوران عسل
من
تو
گل
باغچه
روی داد
صدا
مرد وفادار نماند
راز در میان سنگ
من میدانم
و نمیگویم
روی خواهد داد

« چند حکایت کوتاه »

اگر در باغ ستاره می کاشتیم
حتماً درخت ستاره داشتیم

میخواستم بدانم ساعت چند است
برف که ایستاد
مادر بزرگ گفت:
دیگر چیزی نمانده
حضور بخاری و علاءالدین و صدای کتری
نمیدانم
فقط میدانم
از این صداست
که همیشه می فهمم

بیرون سرد است
درخت برگ ندارد
پرنده پر نمی زند
شاید پرنده پر می زند
اینکه حیات ما پرنده اش رفته است
دلیل پر زدن پرنده که نیست...؟
چه اشتباهی گفتم
مادر بزرگ گفت
توبه کنم و دیگر اشتباه نگویم
من قسم خوردم
این رنگهای پرهای طاوس همیشه مرا بیاد قسم می اندازند
یاد يك چیز مذهبی
یاد يك چیز مقدس.
یاد عکسی
شاید عکسی که بالای بخاری اتاق مادر بزرگ است
قاب عکس از عاج فیل است
شاید باور نکنید
من فیل را در يك سيرك دیدم

مادر بزرگ گفت :
فکرهای بزرگ نکنم
فقط باید بخوابم تا سالم خوب شود

* * *

اگر در باغ ستاره میکاشتیم
حتماً درخت ستاره داشتیم
این فکرها که بزرگ نیستند
ستاره که از فیل کوچکتر است
نه...؟

نه، من باید بخوابم تا سالم خوب شود
چرا به من نمی گوئید ساعت چند است
من اگر تاریخ میدانستم
حتماً میدانستم ساعت چند است
اصلاً تاریخ خودش میدانند ساعت های مهم چند است
از وقتی پرنده رفت
ساعت را خراب کردند
که من به کوچه فکر نکنم
در کوچه همه راه می روند

باز هم اشتباه گفتم
تا پارسال فقط یکنفر در کوچی ما راه می‌رفت
من راه رفتنش را از حفظ شده بودم
حالا هم از حفظم
مادر بزرگ گفت نباید راه بروم
نباید راه بروم ؟
اصلا این مادر بزرگ از جان من چه میخواهد
از آدامس خوردن من بدش می‌آید
هر روز آدامس چسبیده به موهایم را با نفت پاک می‌کند
یا با قیچی می‌برد
امروز چند روز است که آدامس نخورده‌ام
بیخشید نجویده‌ام
چند روز است ؟
نمیدانم
من فقط میدانم
هر ماه سی روز است
هر روز بیست و چهار ساعت
هر ساعت شصت دقیقه

شاید هر روز چند روز باشد...
هر ماه چند سال باشد
ما از کجا می‌دانیم
اینها به من مربوط نیست
من فقط می‌خواهم بدانم ساعت چند است
بهتر نیست لباس‌هایم را در قفس بگذارم
تا پرنده به اتاق بیاید

* * *

مادر که از اداره آمد
مادر بزرگ‌گریه کرد و گفت
من بدجوری تب کرده‌ام
هذیان می‌گویم
جانمی‌هذیان
پس حالا میشود از کوچه هم بیشتر رفت
به خیابان
به شهر
به بیابان
به دشت

پرنده کجای دشت است؟

ساعت چند است

خدا کند باز هم در کوچهی ما صدای پا بیاید

صدا بیاید

بیاید

پدر که عینک زد
ما خیال کردیم باسواد شده است

پدر که عینک زد
ما خیال کردیم با سواد شده است
خوشحال شدیم
شاهنامه را آوردیم که بخواند
گفت :
با عینک هم سواد ندارد
ولی میدانند که رستم در شاهنامه است
و گفت
ما را بی عینک هم می شناسد

مادر خندید
پدر نگاهش کرد
پدر هم خندید
پرنده هم خندید
وبه مادر گفت
های...
جوان که بودی
به این بلندی نمی‌خندیدی
مادر زیر لب گفت
آی کاش خندیده بودم
ما فهمیدیم
پدر بلندی خنده‌ی مادر را هم می‌بیند
خوشحال شدیم -
پنجره را باز کردیم تا باغچه را هم ببیند
در باغچه ریحان کاشته بودیم
برادر عینک پدر را زد و شکل پدر شد
مادر گفت:
پرنده خندید

مادر گفت:
تا وقتی دندان داشتیم
دوست نداشتیم بلند بخندم
حق نداشتیم
مادر ادامه داد
اگر کلاه گیس داشتیم
بی چادر بکوچه میرفتم
همان روز صغرا هم بی چادر به اتاق آمد
مادر تعجب نکرد
ما این را هم فهمیدیم
که پدر با عینک با سواد نشده بود
پدر با عینک فقط محرم شده بود

* * *

زمستان که شد
برف که بارید
پدر به حیاط آمد
ویک آدم برفی درست کرد
و ما عکس گرفتیم

پدر دیروز صدایم کرد و گفت
وقتی با آدم برفی عکس می گرفتیم تو کجا بودی؟
گفتم عکس را من می گرفتم
پدر عینکش را به من داد که عکس را تماشا کنم
پرنده خندید!

من در عکس در عینک پدر بودم

پرنده خندید

حالا در تابستان

ما يك آدم برفی داریم که اتاق را خنك می کند

کار خون
بسیار خیدن است

پیرهنم چین دارد
حاشیه‌ی سبز دارد
من دلم آسمان آبی دارد
چشمانم سیاهند
وقت گذشتن از باغچه
دامنم به گل گرفت
دامنم گلدار شد
در حوض قورباغه بود
حرف از کاشتن کاج نبود

چشمانم سیاهند
ساقه هر کجا که خوش کند گل دارد
وقت گل روئیدن است
کار من خندیدن است
کار چشمان سیاهم سبز دیدن است
پدرم هشتاد سال دارد
هشتاد سال شلاقم زده است
سر نوشتم از گل بهتر است
دامنم چین دارد
نامه‌ام تاریخ دارد
پیرهنم
یک سبد سیب دارد
دل من در یک ستاره
آسمان آبی دارد
وقت گل ،
روئیدن است
کار من ،
خندیدن است
کار زارع

با داس چیدن است
کار خون
سرخیدن است
کار چشمان سیاهم
بهتر دیدن است
دامنم چین، چین دارد
شغل زمین رقصیدن است

«در دیکته چند غلط داشتم»

در دیکته چند غلط داشتم
رنگ معلم رنگ کتاب بود
رنگ من
رنگ پنجره که روز را به کلاس آورده بود
اسم را
سمت چپ کتابچه نوشته بودم
تاریخ را سمت راست
خط من بود
بجای

روشن است هوا
نوشته بودم
معلم در کلاس است
پنجره هم باز است
پروانه‌ی طلائی
گل سینه‌ی معلم
پرواز کرده بود و از پنجره بیرون رفته بود
روی بیداری بیخودی تشدید گذاشته بودم
معلم بیدار مانده بود
معلم بیدار مانده بود تا ما بخوابیم
پرنده را با آواز نوشته بودم
تمام کلمه‌هایی را که با من و تو شروع میشدند
خندانده بودم -
صدای معلم را آنقدر تکرار کرده بودم
که همه‌ی بچه‌ها از روی دست تو نوشته بودند
زمین را شکل خودم کشیده بودم
بجای نوشتن لغت
به یاد زنگ تفریح

به حیاط نگاه کرده بودم
دیده بودم که پروانه‌ی طلائی گل سینه‌ی معلم دور فواره‌ی
حوض حیاط مدرسه می‌چرخید
بجای لغت
نوشته بودم
شمع شمع شمع
هم من
هم همه‌ی بچه‌ها
وهم پروانه‌ی طلائی گل سینه‌ی معلم خیال کرده بودیم
فواره‌ی حوض حیاط مدرسه
شمع است...
ما که رفوزه شدیم
معلم به کلاس بالاتر رفته بود
حالا يك شمع طلائی داریم
که معلم مثل پروانه دورش می‌چرخد
می‌چرخد
می‌چرخد
خدایا شمع ، کی پروانه میشود

«مردی که می‌گذشت»

مردی که می‌گذشت

پرسید

امروز سه شنبه است

یا

چهارشنبه

سالهاست گذشته

من حالم خوب است آقا

سلام گفت

سلام گفتیم

شب بسیار شده است آقا

و روز، خوب از یاد رفته است آقا

خورشید شما آقا در شب زده است؟

مردی که می گذشت مرده بود

دیشب مادرم پرسید

امروز چهارشنبه است

یا پنجشنبه

آقا

باهم گلاب خریدیم

باهم خرما بردیم

با هم بودیم

نه چهارشنبه بود آقا

نه پنجشنبه بود

شب بود

آقا شب بسیار شده است

روزنامه که نبود

فهمیدیم جمعه است

شنبه

آقا

شب

آفتاب

.....۴

کی شنبہ میشود ، آقا

«سیاہی، کیستی»

در انتهای جاده
اسبی سفید می‌رمد
کودکانم
امشب به زیارت کبودی زمین خوش آمدید
به ضیافت سرخی سیب
به میهمانی سکوت ماهیان
خوش آمدید

در سفر خانه‌ی عاج
در معبد شراب و خنجر
دختری
به دیدار دیو کوچی می‌رود
صدای دگمه‌های قفلی پیراهنش
سفیدی اسب را در انتهای جاده
می‌جهاند از خواب
گلیمی دارم از ناخن‌های عقیق شما
خورشید تا سینه‌ام بالا آمده است
آبی خنک
به تعارف چشمه مینوشم

سیاهی

ما قومی بودیم

برسینه هامان مهر

بردست هامان برکت

برسفره هامان طعام

برعطش هامان نسیم

بردیوارهامان آینه

برجان هامان شفا

بربسترهامان حیا

باغها داشتیم از میوه

سقفها داشتیم پر از پرنده

مردها داشتیم

برکمرهاشان خنجر

برجامهاشان شربت

بردلهاشان آتش

سیاهی

از میان شب تابها

خرگوشی سفید میگذرد

من از زلالی ماه برخاسته‌ام
کودکانم
ما سرآمد مرغان جهان بودیم
ما

سنگ را

آتش را

کوه را

دره را

دشت را

کویر را

دریا را

میوه را

نخل و خرما را

نشان بودیم

در انتهای جاده

چاهی به آب میرسد

اسبی با سواری سیاه

دختری در خواب

سیاهی، کیستی
این را بخاطر میسپاریم
سیاهی
ما تو را میشناسیم
سیاهی